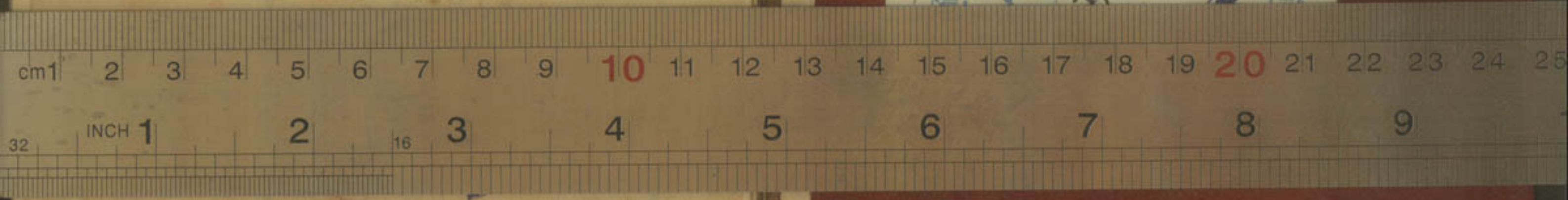
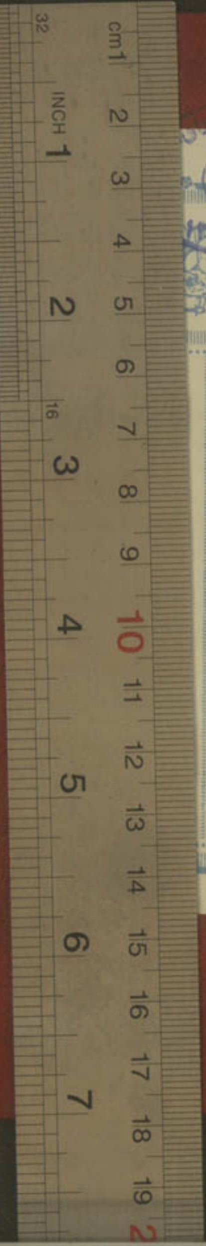
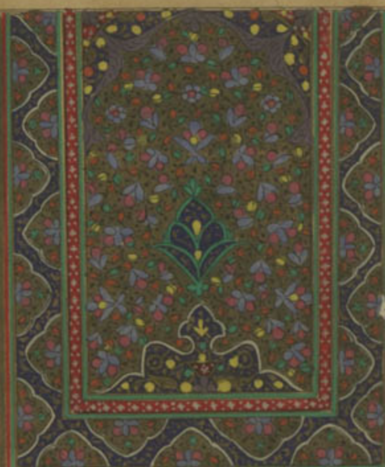

کتابخانه
مجلس شورای ملی









بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد خدائیرا سزاست که ریاض بدن را باب روان
پرورد و چمن مظهر عشق و عشق را زنور حسن کرد و درود
بیعد معتمد برار واست که علم او عقل را پیرایه ایست و عقلرا
علم او سرمایه

اما بعد معتکف زاویه انکسار فضولی خاکسار

ازمحرکان سلاسل حکایت و موسسان مبانی روایت
چنین یاد دارد و برقم می آورد که
پاک نهادی بود روح نام در کمال فضیلت تمام
مولدش عالم جبروت و منزلش فضای لاهوت روزی
بسرش هوای سفر افتاد و قدم بعالم ناسوت نهاد
یاری دید بدن نامش و عبارت از هفت کشور هفت
اندامش و مالکان آن ملک خرم چهار برادر
شریک بهم اول خون دویم صفرا سیم بلغم
چهارم سودا در مخالفت بدیع الاشتراک و در
موافقت عدیم الانفکاک و در تودد بارکان

مذکور و در تناقض با ضدا و مشهور مخالطهٔ ایشان وجود را
سبب و بسبب مخالطهٔ اخلاطشان تعب و با تمام
آن چهار کاردان چهار جوی در املاک روان که از
فواید شان عالمی معمور تلخ و ترش و شیرین و شور
حاصل آن چهار خاصیت یبوست و رطوبت و برودت
حرارت تصرف آن چهار طبیعت خوب بدختری مزاج
نام منسوب چون روح را دیار بدن پسند افتاد و
دل بالفت مزاج نهاد بعد از وقوع پیوند از آن دو یار
سعادتمند فرزندی شد صحت نام بلطافت تا در ایام
روح بوجود صحت خوشدل شد و باو بسیار مایل

پس بموافقت مزاج و صحت روح صاحب دولت
مملکت بدن را گردید در او سه شهر معتبر دید اوّل که ز
بقلعهٔ دماغ انداخت و آنرا بقدوم سعادت لزوم
مشرف ساخت بقعه دید از معایب دور و در که
محلّ او ده فرد و همه مترصد اجرای احکام و منتظر
انجام مهام اوّل سامعه که منهی اصغاست و مقرر
باستماع اقوال و اصوات دوّم باصره روشن
روان موکل بتشخیص اشکال و الوان سیم شامهٔ شمیم
دوست که ادراک شمایم مخصوص اوست
چهارم ذائقه ذوق پرست که بهر ذوق دراو

درکی هست پنجم لامسه نیکنام مدرک کیفیت اجسام
ششم حس مشترک که صور اول با و عرضه شود
و از پیش او بنظر خیال رود هفتم خیال که هرچه حس
مشترک قبول نماید او جهت او محافظت فرماید هشتم
متفکره که هرچه حس مشترک بخیال میسپارد او کمانی
وقوع محال او نگذارد نهم وهم که تمیز نفع و ضرر دهد
و فرقی میان مخالفت و موافقت نهد دهم حافظه که
هرچه وهم را درک کرده و تمیز سپارد بخزانه حفظ اندازد
چون روح نظارهٔ قلعهٔ دماغ کرد و کارکنان آنرا التفات
داد رغبت فزود و بشهر جگر گذار نمود شهری بدیعات

بدن

دلپسند بهشت کس در فضاء آن و دیار بهشت خدمت صاحب
اختیار اول غاذیه که غذا بهمه اشخاص رساند
و هر شخصی از او بدل ما یتحلل رساند دویم نامیه که عمارترا
زیاد نماید و طبیعت در تکمیل صورت با و اعتماد
نماید سیم مولده که مواد ملک تن از او بوده و
سعی در مبادی تعمیر ملک او نموده چهارم مصوره که
طرح اوضاع ملک او کشیده و هر صورت دلکش از
او زینت ظهور دیده پنجم جاذبه که هرچه ملک را باید طبیعت
باو فرماید ششم ماسکه که چون جاذبه چیزی آرد او در معرض
فوت نگذارد هفتم هاضمه که در ماسکه هرچه باید بطبخ آن

شتابد هشتم دافعه که صاف هر چه بجگر واصل شود
دردا و باهتمام او زایل شود چون روح را
از ملک جگر آگاهی حاصل گشت از آنجا بشهر دل گذشت
آنرا پر از زیور و از همهٔ شهرها بزرگتر دید تکش
در او منزل ساخته و طرح اقامت انداخته اوّل
امید که طالب را بمقصود کشاند دویم خوف که از
دام اهانت برهاند سیم محبت که محرک سلسلهٔ
الفت است چهارم عداوت که مظهر آثار غیرت
پنجم فرح که منشاء نشاط و سرورات ششم غم که
مولد جهل است و غرور روح را شهر دل مرغوب

افتاد

افتاد و از همهٔ شهرها بهتر یافت بعمارت او دل نهاد
و مقرّ سلطنت خود ساخت و باز دیاد عمارت او
پرداخت امید و فرح و محبت را که از اهل صفا بودند
بصحبت خود خواند و عداوت و خوف و غم را که
محض جفا بودند از پیش براند آن سه مفسد روزگار
با دلهای کینه دار آوارهٔ جهان شدند و از ملک
بدن وان چون روح در شهر دل خوش گردید و
اسباب عشرت و کامرانی مهیا دید روزی طرح
بزم انداخت و اصل مندان ملک را حاضر ساخت
سودا بجامهٔ مشکین خود را آراست و خون بکسوت

گلگون تن را پیراست و بلغم بسفید پوشی کوشید و صفرا
زرد پوشید بدان رنگها مجلس را منور ساختند و دماغ مجلسیان را
ببوی بنفشه و سوسن و نسرین و نرگس معطر ساختند هر کدام را
در حوالی دل منزل معین گشت و آن منزل برنگ و بوی
ایشان مزین گشت سودا در سپرز قرار یافت و صفرا
بتزیین زهره شتافت خون در جگر منزل ساخت و
بلغم در شش رحل اقامت انداخت چون بهر کس نشأه
از مآکل و مشارب رسید نتیجه افراط اخلاط را
بطغیان کشید سودا گفت عقد پیوند جواهر خیالم و
مدرک جمیع افعالم صفرا گفت تو چون انگیزی

و برنشینی و دیرخیزی منم که سایر مقاماتم و بدرقهٔ لشکر حیاتم
خون گفت تو تلخ کام و بدمزاجی سریع الحلول بطیء
العلاجی منم که واسطهٔ زندگانیم و بنای وجود را بحقیقت
مایه‌ام بلغم گفت احتیاج تو بر من روشن است و
جودی که تراست از منست روح از مجادله اختلاف
آن گروه و کثرت لاف آن انبوه پریشان گشته و از اختلاط
ایشان پشیمان زبان طعنه گشود و داد اهانت داد که از شما
چه آید با شما چه گره گشاید همه را باید ادب و مخاطب بخطاب
غضب کرد آنها نیز در مجادله بستند و در گوشهٔ خموشی
نشستند منتظر که اگر فرصت یابند سر از متابعت روح

برتابند آن سه مفسد عالم عداوت وخوف وغم که
ساکنان شهر دل بودند و بحکم روح ترک وطن نموده بودند
ره سرکشی میبردند و همه کس شکایت میبردند روزی
باهم نشسته و بشکستن شکوه صحت که واسطه آن غربت بود
عهد بستند عداوت راقبیله بود بحد و بیرون و آن قبیله کذب
وکین و حسد وخوف راطایفه بود بی شمار بزرگ آن
طایفه حیرت و دهشت و اضطرار وغم را توابعی
بود مقدم آن توابع محنت وحسرت وحرمان همه جا کس
فرستادند و همه راازاین واقعه خبر دادند در محالی که جوانان
غفلت دیده روح رابسته بود و رشته ادراک گسسته سپاه

ادراک

برداشتند و بدر شهر دل رسیدند و نعره دلاوری کشیدند
چون اخلاط را با روح سوء المزاجی بود هیچکدام معاونتی
ننمودند و آن واقعه را غیر واقع انگاشتند و علت طبیعت
گذاشتند روح در شهر دل بربست و توکل کرده در حصار
نشست چون نشاط از روح برآمد و دیار او بتصرف غم در
آمد یاران روح در تدبیر گشودند و اندیشه را تدارک نمودند
فرح گفت من با حسن نامی سابقه دارم اگر بفرمائی
بمعاونت بیارم محبت گفت مرا آشنائی است
عشق نام در سروری تمام اگر باحضارش رخصت
دهی و دو باشد که از غم برهی امید گفت مرا با عقل نامی

طریقه یاریست و حالا وقت مدد کاریست اگر فرمائی فرمان
برم و او را با سپاه بیاورم   روح با صحت تنها کفایت
نمود و در قلعه دل را نهانی گشود نامها با آن سه تن داد و
بحسن و عشق و عقل فرستاد   اول فرح خود را بحسن
رساند و نامه مظلومی و چرا خواند حسن از روی غرور چون
زلف خود بر آشفت و در جواب او لب جان پرور گشود و گفت
ای از خود بیخبر نه از خیر واقف نه از شر کسی را که از عشق
بیزاریست و از عقل عاریست مرا با او چه یاریست یا
عشق باید که قدر من بداند یا عقل که ضبط من تواند
چون حسن فرح را چاره ساز نگشت فرح از شرمندگی بجد منت

روح

روح بازگشت   بعد از آن محبت بعشق رسید و پیام رسانید
و مدد طلبید عشق از روی استغنا زبان گشاد و
جواب داد که روح فریفته و بیانست از عشق تجرد از حسن
بی پرواست من بجائی چنان نمیآیم جائی که حسن است
من آنجا خواهم ماند محبت نیز کاری نکرد و از شرمساری
بروح گذاری نکرد   بعد از آن امید خود را بصحبت عقل
مشرف ساخت و بدین گونه طرح سخن انداخت که
روح را واقعه صعب در پیش است و از بیدردی در
تشویش از تو طلب مدد دارد و داور اینجای خود دارد
امید که امید او مبدل بحرمان و جمعیت او پریشان

نکردد وچون امید دقت بسیار کرد عقل را دقت او کارگر
از بس اخلاق نیکو که همه تابع او بودند همه را در کسیاغ حاضر
نمود وشبیخون بشهر دل فرمود و گرفتاران آن شهر را از دام
غم رهانید چون عقل سپاه غم را شکسته غم و خوف را
گرفته بسته عداوترا اکر بخت وفتنه دیگر الخخت بی
امانی بود که مرض لقب داشت وبی سبب با همه غرض
عداوت خود را آشنا کرده شمه از درد دل با او وا نمود
مرض گفت هیچ باک مدار و خود را بمن بسپار که عفریت
حیله برانگیزم وخون روح وآبروی صحت را بریزم
همانا از افواه شنیده بود که از روح اهانتی باخلاط

رسیده بود بی وسیله تصرف کردن نتوانست و این
صورت را غنیمت دانسته از عداوت پرسید که بدیار بدن
متردد کیست و مرغوب ساکن آنجا چیست عداوت گفت
جنس غذاست که با همه آنها آشناست عمارت ملک به
تردد او موقوف واوقات ساکنان بتصرف او
مصروفست چون مرض را این صورت عیان شد
بخدمت غذا روان شد اورا دید هر دم بآیین
دیگر کسوتهای گوناگون جلوه گر بعد از سرد
وخشک پیوست وخود را بهزار حیله باو بست گفت
ای در حقیقت هم جوهر خاک چون جوهر پاک مرا از

موکلان روح پنهان بیمار بدن برو خود را با سپهدار سان
که با سودا بازاری دارم و از حضرت ریاضت کاری غذا
مدعای مرض حاصل کرد و او را در بدن بسودا واصل کرد
چون رونق سودا از مرض فزون شد و سایر اخلاط
زبون در فتنه باز کرد و بفساد بدن آغاز و صداع را سپهسالار
و سپهدار ساخت و در بنیاد بدن تزلزل انداخت پس صحت
از این حال آگاهی یافت و بخدمت روح شتافت که سودا
سر گمراهی دارد و قصد ملک و پادشاهی روح بعقل
این صورت را اعلام کرد عقل بتدبیر صحت اقدام نموده
دانست که غذاست که محرک سوداست پرهیز با میرا

از خاصان

از خاصان خویش بحفظ دروازهای حواس پس گماشت و
چنان مقرر داشت که ذائقه از امثال زیتون و سامعه از
صوت قانون تمتع نجوید و باصره عنبر نبیند و شامه
کافور نبوید سودا را با این تدبیر زبون ساخت و بتربیت
خون پرداخت مرض دید که سودا زبون گشت و شوکت
خون افزون سر از سودا کشید و بخدمت خون دوید با او
نیز افسانها خواند و بسر حد طغیان رسانید چون هوای
سرکشی در سر خون فتاد تب را سپهسالار کرد به تسخیر
ملک بدن فرستاد صحت بار دویم بعقل پناه برد خود را
بتدبیری بد و سپرد عقل اقتدا بحکمت کرده بتدبیر

دیگر چاره این علت نمود پرهیز را گفت که ذائقه را از امثال
شراب ناب و باصره را از گل سیراب احتراز فرماید و شامه را
از بوی سبزهٔ نوخیز و سامعه را از شنیدن عود و نشاط انگیز
منع نماید چون خونرا ابواب قدرت مفتوح نماند تاب
مقاومت روح نیاورد و مرض مد بلغم شد از خون در
گذشته با او همدم شد او را نیز بغلظت انداخت و مرکب
فساد ساخت تا استسقا را مقدمهٔ لشکر کرده بهر چاره آن
نمود و چون این صورت بصحت پیوست خود در سلسلهٔ
عقل بست عقل بار سیم معاودت نمود و پرهیز را
فرمود که اسباب تزاید بلغم را منقطع سازد و از بی قوتی

از قوت

از قوت اندازد ذائقه را از امثال شراب خام و سامعه
از طنبور سه تار ممتع نشود و باصره از مشاهدهٔ لولوی تر
و شامه از استشمام نیلوفر بگذرد مرض بلغم را در تنزل
یافت تا شناسائی صفرا اشتیاق سر زمان نخته بیان کرد
و طبع صفرا را نیز چنان کرد که یرقان را با لشکر مرض سودا
ساخت و تسخیر دیار بدن مقرر ساخت صحت از
عقل مدد خواست و بار چهارم عقل مدد کاری بر حاجت
پرهیز را فرمان داد که بساط فواید صفرا را فرو چیند و
طریق مخالفت او گزینند و ذائقه با امثال شکر و سامعه
بکمانچه نوگر رغبت نیندازد و باصره بی نظارهٔ زر ناب

و شامه بی شمیم گل سیراب نسازد چون قوت ضعف زایل
شد صحت را بمرض تصرفی حاصل گردید مرض خاست
که از طرفی بیرون گریزد و از ممر دیگر فتنه انگیزد ناگاه
ضعف که فرزند او بود در رسید نورسی بود بی باک و
باوجود ضعف سبکروح و چالاک گفت ای مرض
مدتی است که راه میپیمایم غرض آنکه بخدمت تو آیم حالا
که آمدم جمعیت خود پریشان مکن و مرا از آمدن پشیمان
منما مرض از ضعف قوت تمام یافت روی از راه فرار
بر تافت اخلاط نیز رنجیده بودند در موافقت او
باهم اتفاق نمودند اسباب فتنه تمام القصه هجوم عام

شد عقل که چاره جوی صحت بود و روح را دوا بخش
هر علت این نوبت چاره ندید خود را حیران یافت
و حواس که معاون بودند پریشان یافت لاجرم خوف
و غم را برداشته در گوشه دل نشست صحت در خدمت
روح تنها ماند و بی مدد در میان آن چند غوغا
دانست که چون خوفی و غمی همراه نیست او را از
هجوم چنان جای اکراه نه از روح همت خواست و خود را
با سپاه جنگ آراست گفت ای روح اگر نصرت از
ماست سلطنت تو برجاست و اگر دست از دشمن است
صلاح تو جلای وطن است پس مقابل آن لشکر بایستاد

و درآن معرکه تن بقضا درداد چون مرض با شدت و صحت
با همت اندیشه جنگ نمودند و با یکدیگر بسی در آزمودند مزاج
که با در صحت بود و با اخلاطش سابقه الفت تاب اهانت
صحت نیاورده شفاعت باخلاط برد که مرا طریقه مناسبت
با شماست و مرض حالا خود را انتساب بشما بست اهانت فرزند من
و رعایت او از مروت دور است و این صورت همه جا
با نشکور اخلاط از مزاج شرمسار شده از مرض باز گشت
و بصحت یار شد مرض واقف از کار شده فرار بر قرار اختیار
کرده از راه عروق با عراق قرار گرفت اما ضعف
که دیار بدن را ذین بود و بدانجا تازه رسیده بود خود را

بمرض نرساند و در آن دیار سرگردان ماند چون هزیمت
مرض بگوش روح رسید و کیفیت صفای اخلاط و نصرت
صحت شنید نشانه دولت از او ظاهر گشته و بدین معنی حامد
و شاکر گردید عقلا را نزد خود طلبید و از آن خجالت باز
رهانید چون دولت مطیع و دشمن رام او گشت و کار عداوت تمام
شد پرهیز را حکم کرد که مدتی از ابواب حواس برخیزد
غذا را ضبط نماید تا ضعف بار دیگر قوت گرفته فتنه نیانگیزد
و عاقبت ضعف نیز مقهور شد و از دیار بدن دور و روح از کمال
عظمت بمرتبه عالی رسید کیفیت او بجوهر و جوهر او بجسم و
جسم او بعرض لطافت تمام بخشید عشوه خوبی و جلوه

محجوبی از حد گذرانید همدمان قدیم را الیاقت صحبت
او نماند تنها بود یاری میخواست و متاعی داشت خریداری
فرح که با حسن مرافقت داشت و نقش مودت بلوح دل
مینگاشت روزی گفت ای حسن دلفروز وای شمع جهان
سوز مدتی شد که از همدمان دور و از مرافقت روح
بیحضور وقتست که طریق بیوفائی بگذارم و از دوستان
قدیم یاد آورم حسن از سر ناز گفت ای یار دلنواز بسیار از
روح سخن گفتی و در اوصاف او سعی مرا دغدغه میشود
که او را ببینم و گلی از گلزار معرفت او بچینم بنوعی که
از من خبر نستاند و مرا نداند فرح گفت این کار دشوار است

چرا که عقل با او یار است و از همه کار خبردار حسن گفت
عقل تاب ملاقات من ندارد و بدیدن من طاقت نیارد و فسونی
میدانم که اگر بخوانم تصرف روح بیوقوف او بتوانم فرح از
این معنی فرخناک شد و در بردن حسن مبالغه چالاک
حسن را بسوی روح رهنمون گشت و در اندک زمانی
بدیار بدن گذشت حسن را دیار بدن پسند افتاد
دل بتوطن آنجا نهاد و افسونیکه میدانست خواند و خود را
بیخبر بروح رسانید روح را لطافت حسن اثر کرد گرچه خوب
بود خوبتر گردید شیوه و ناز و کرشمه و غمزه که سپاه
حسن بودند در حوالی روح بار اقامت گشودند بعضی

قامت و رخسار پیوستند و برخی بچشم و ابرو خود را بستند
گل بود و بسبزه نیز آراسته شد القصه روح را رونق
فزود و زیاده شد از آنچه بود بهر که پرتو انداخت بجدا ساخت
و بهر که نظر افکند غبار وحشت برکند محبت که همراه عشق بود
عشق را در این اثنا وداع نمود چون بخدمت روح رسید
اوصافی که درباره حسن از عشق شنیده بود در او دید
قدی دید برافراخته و کار عالمی از خط ساخته زنخی افروخته
و جهانی را باتش حسرت سوخته کاکلی را بر دوش فکنده زلفی
بر بناگوش افکنده و سنبل را غلام ساخته و بنفشه را بنده
تیر و کمان بدست بدستی داده و نامش غمزه و چشم

ابرو نهاده از مشک خطی بر صفحه رو نوشته ریحان در بوستان
کشته آبحیات در چشمه نهفته و آنرا لب گفته و این را تکلم خوانده
خالی بالای خط نهاده و از نقطه بالای خط نشان داده
سی و دو گوهر منظوم کرده و سیبی و ترنجی مرکب نموده
زنخدان و غبغب ملقب فرموده هر زمان سحر تازه آغاز
کرده بعضی لقب عشوه و برخی را ناز کرده و شاخ گل را
حرکت داده که این بار و سپت روح پاکی را حضور ساخته
که این سپاه داو سپت و از رفتار آبی روان ساخته و از
ساق ماهی در آن انداخته محبت که روح را باین لطافت
دید در حال بخدمت عشق دوید و او را از صاحب حسنی او

خبردار کرد اند و در مطالبت وصال بعیار کرد
پس بجاذبهٔ حسن پاک سیرت و رهنمونی محبت باز بدن
پیوست و کمر متابعت روح بر میان بست حسن را دید که روح را
چنان بیخود ساخت که نه خود را دانسته و نه حسن را شناخت
زبان بمدح روح برگشود و او را بواجبی ستود و روح را صحبت
عشق دلپذیر افتاد و بمصاحبت او دل نهاد و از او سؤالی کرد
که ای سیاح جهانگرد می شنوم که بحسن نامی گرفتاری که
بی او هیچ جا قرار نداری از کیفیت او مرا حکایتی کن
و بمعرفت او هدایتی عشق دانست که او غافل است و از
بحر آشنائی بر ساحل گفت او را مقام در وادی مثبت

دبر

و سبب ملاقات او در جدائی روح گفت ای عشق اینکه
میگوئی مودیست بی بود و مطالبت آن سودائیست بی
سود اگر نه صدق سخن عیان کنی و معنی این دعوی را بیان
اصل این حکایت دروغ است و شمع این روایت
بی فروغ عشق گفت از او نمونه دارم اگر فرمان دهی
بنظر آرم روح را چون شوق غالب بود و حقیقت این
صورت را طالب دیده تمنا گشود و باحضار نمونه الحاح
نمود عشق حقیقی آئینه صفا بدستش داد که بدین لوح چشم
باید گشاد و چون روح از خود ذوقی نداشت عکس خود را
غیر خود پنداشت پیکری دید از نور و از جمیع معایب دور

حسن از طرفی کمند انداخت و عشق از گوشه شعبده ساخت
روح در میان هر دو ماند حیرت او را بمرتبه رسانید که
عنان اختیار از دست داد و بوادی بیخودی افتاد
مدتی با او نظر انداخت و بواسطه آن صورت با خود
نظر میباخت عشق گفت ای یار دلنواز و ای نیازمند بی
نیاز دشمن این صورت بسیار است و مدعی این معنی بیشمار
در سلسله عقل گروهی است بی ادب سالوس و زرق
ریا شان لقب مبادا این صورت بستانند و شکیبی تا این
لوح رسانند لوح را بخازن ادراک بسپار و برا و بهر امانت
بگذار روح گفت مشاهده آن مرا ضرور است و نهان

کردن

کردن آن از عقل دور عشق گفت خیال را بگو صورت آن
بنگارد و در نظر تو دارد روح مصلحت عشق را پسندید و
خیال را فرمود که صورت حسن کشید بعد از آن آینه
صفا را بخازن ادراک داد و بهر امانت برا و نهاد مدتی
بصورت خیال قانع بود و بدین صورت قناعت مینمود
عاقبت از صورت خیال گشادی نیافت و روی
بمنزل مراد شتافت گفت ای عشق حیله من بسیار و
مرا بوادی وصال حسن انداز عشق گفت در راه تشویش
بسیار است و رسیدن بمنزل حسن دشوار روح گفت
تاب مشقت ندارم چاره من کن که بیقرارم چون

روح بصدق دل طالب شد عشق را رهنمائی واجب
شد هردو باتفاق علم عزیمت برافراشتند وچنان مقرر
داشتند که هم بادیهٔ معشوقی طی سازند وهم گذر بکشور
عاشقی اندازند اول قدم ببادیهٔ معشوقی نهادند و
درآن وادی پرعجایب افتادند در ابتدای سفر بجائی
رسیدند زمینی صافی تر از بلور ونرمتر از دیبا خوبها
دراو ریخته وبخاکش برآمیخته بلطافت شهرهٔ روی زمین
نامش کف پای نازنین از انجا گذشته بمقامی رسیدند
ومنزلی دیدند زمینش چو سیماب میگریزید وپای وهم
درطی منازلش میلغزید بقعهٔ بنیادش از سیم خام بصفای

تمام

تمام ساقش نام از انجا بار عزیمت بستند ومرکب اذواق
بنشستند راهی دیدند تمام کوهستان ودراو گریوهای
بی پایان درنهایت آنکوه کمری دیدند از موی باریکتر
اگرچه وجودش درمیان نه جز میانش نام ونشان
نه واز انجا بآبی رسیدند پرموج بچین شکم موصوف
ودراو گردابی بدایرهٔ ناف معروف از انجاهم
گذشته بصحرائی رسیدند ورخت به بیابانی کشیدند
که هرگز گیاهی دران صحرا ندمیده وغباری از
جانوری بدانجا نرسیده سکندر آئینهٔ انجا ساخته وجادو
طرح انجا انداخته بسی فرق از او تا بنور ازین سبب

ارم

بسیفه مشهور از آنجا بمنزلی رسیدند و از پا کنان آنجا
شنیدند که درین حوالی ساعد نامیست بغایت زورمند
و قوی دست پنجه بر پنجه او نزدند و از عهده زور بازوی
بر نیامدند عنان عزیمت از آنجا تافتند و بمنزلی دیگر
شتافتند بقعهٔ دیدند از سینه زیباتر قدرش فروتر
رتبه اش بالاتر اسباب لطافتش مرتب و بغبغب ملقب
در آن منزل ساعتی بودند از آنجا بسر مسافت
نمودند در راه زنخدان خونخوار ستم پیشه جفا کار طریق
مرحمت دور جفا پیشه چند بخال و خط معروف و مشهور
آن دو سرگشته را سراسیمه ساختند و شبیخون بر ایشان

تاختند

تاختند روح و عشق دل بر هلاک انداختند بچاهی رسیدند
سرنگون در او غلطیدند چاهی دیدند دلگیر و در او صد
هزار اسیر آرامگاه دلهای بی آرام چاه زنخدانش
نام مدتی در تنگ آن چاه ناله میکردند ناگاه رسنی
یافتند مشکین گره بر گره چین بر چین پای بند دلهای
آشفته بعضی گیسویش گفته و برخی زلفش خوانده خود را
بر آن رسن بستند و از قید چاه رستند بچشمهٔ رسیدند صاف
و شیرین فرحبخش دلهای حزین فیضش از آب خضر بهتر
نامش لب جانپرور در او درجی یافتند پر در غلطان درج را
دهن لقب در را دندان اگر چه درج را بدست آوردند

امّا از سپر اسپکی باز گم کردند از آنجا باغی گذار انداختند
وگلشنی را مقام ساختند گلهایش همه بیخار نامش حدیقهٔ
رخسار زمانی در آن باغ بسر بردند در آنجا بقعهٔ دیدند خرّم
اسباب لطافتش فراهم سبزهایش همه نوخیز نشاط
بخش فرح الجنه الکه کو سروصفش سفته تا نشنیا گوش
گشته واز آنجا بنظرگاهی رسیدند پرخطر ساکنانش مدام
حیله گر چشم شهلا نام آن سرمنزل و شهریارش غمزهٔ
قاتل از آنجا بمنزلی رسیده شریف و در او دو طاق
دیدند لطیف معبد ارباب صفا و محراب اهل وفا سر دفتر
اوصاف جمال قاب و قوسین قرب وصال قرارگاه



حسن دلجو نامش طاق ابرو واز آنجا بسرحدی رسیدند
دلگشا و مقامی دیدند بغایت پرصفا چراگاه آهوان
چین نام مبارکش جبین ساعتی در آن وادی گشتند
واز آنجا نیز گذشتند بجائی رسیدند بس تیره و تاریک
وراهایش خطرناک و باریک در او صد هزار پریشان
وحیران مانده و پریشانان نامش کاکل خوانده روح را
ظلمت آن غالب شد و سررشته تدبیر را از عشق
طالب شد عشق آورا از شدّت ظلمت برهاند و بفروغ
شمع قامت ساند روح گفت ای عشق غلط نمای و ای
گمراه ناصواب ای مدّتی سرگشته گردیدم بجلوگاه حسن

که میکشی برنسیدم عشق گفت ای غافل و از لذت معرفت
بیحاصل همه جا جلوه گاه حسن بود و همه جا خود را نمود چون
ترا بصیرت نیست چه دانی که حسن چیست اگر خواهی که او را
دریابی باید که صفای نظر یابی خود را از نابینائی‌ها
و چشم را بسرمهٔ آشنائی رسیان از آن سرمه در ملک
معشوقی نیست و معدن آن در دیار عاشقی است امّا
شرطست که تا کسی ملک معشوقی را طی نسازد بدیار
عاشقی گذر نمیدارد القصّه از ملک معشوقی گذشتند
و بدیار عاشقی متوجه گشتند اوّل ببوستان ملامت
رسیدند و در او گل اشتیاق و سبزه فراق میدیدند

و از انجا

و از انجا متوجه شهر بلا شدند و محنت و شدّت آشنا
شدند و از انجا قدم ببادیهٔ عجز نهادند و عنان بدست
شیدائی دادند و از آنجا متوطن کوشهٔ هجران گشتند
گاه رفیق حسرت و گاه ندیم حیرت بودند گهی بنالهٔ زار
همرازی کردند و گاهی بگریهٔ دلسوز دمسازی از سر حد
قرار و طاقت گذشتند و در وادی‌ها بسیار گشتند
بعد از مسافت دیار عاشقی و سرانجام کار معشوقی
کشوری در برابر پیدا شد و باتفاق عشق روح انجا شد
دید که دیار بدنیست گفت حقا که این جای منست شهر دلرا
دید ویران شده لشکر حواس پریشان گردیده و سودا

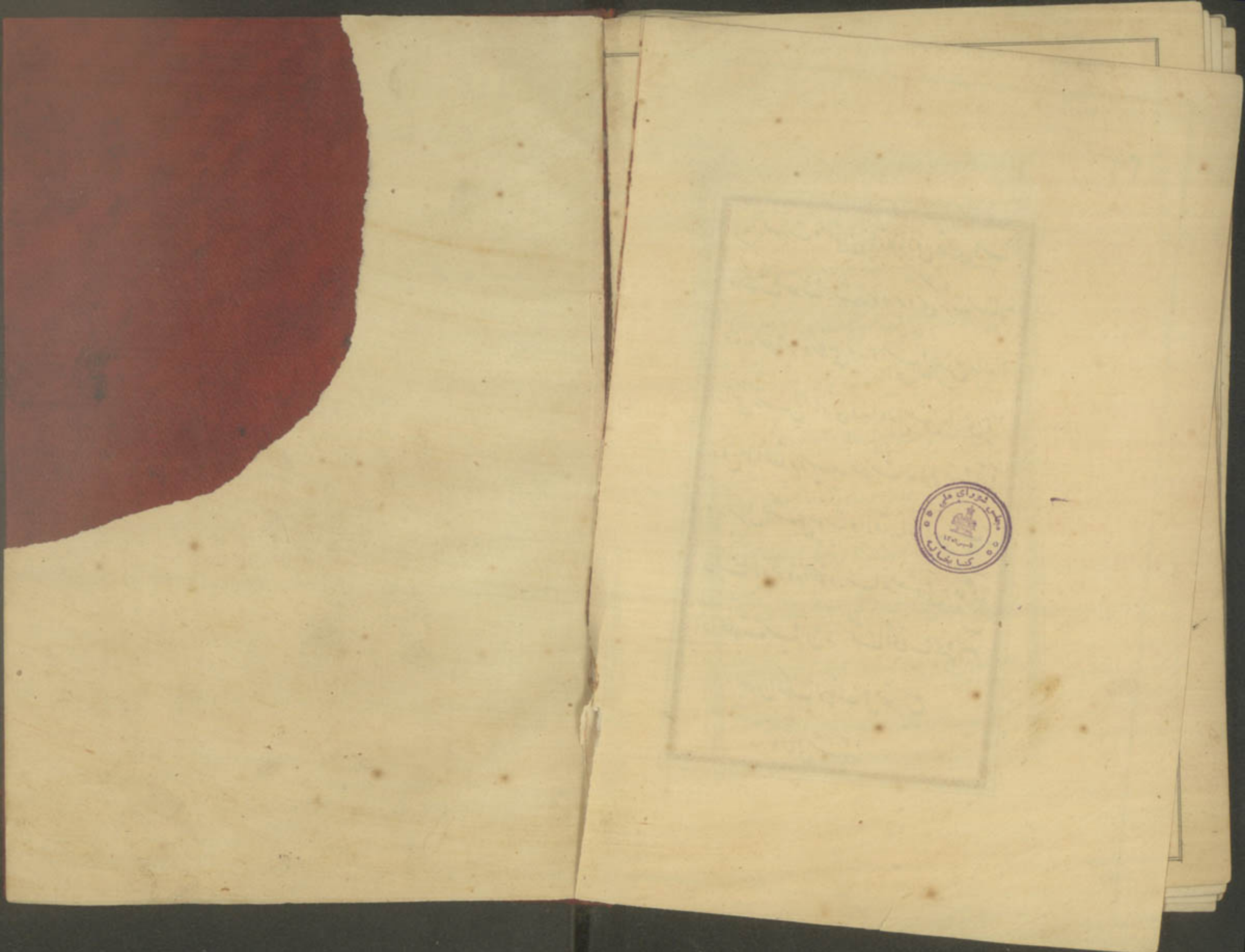
اتش افروخته جگر و دماغ را سوخته و آب دیده برانگیخته
از حرارت درون بیرون گریخته رخساره صفرا زرد گشته
و بازار بلغم پسرد گردیده قوائم را قوامی و طبایع را نظامی
نمانده ضعف قوت گرفته و صحت را خلل رسانده روح
از اینواسطه اضطراب کرد و عشق را مخاطب بعتاب
کرد که ای وای وای خانمان مرا ویران کرده و مرا سرگشته
دوران کرده همه وعدهای دروغ داده بقصد هلاک
من ایستاده چه حیله بود که با من باختی و مرا از خانمان
دور انداختی ملکی داشتم معمور پر از راحت و ذوق
و سرور مدتی در ملک معشوقی فریبم دادی و از آنجا

ای

دری بگشادی در روزگار بد بار عاشقی غریبم کردی
و بلای گوناگون نصیبم ساختی در آن ممالک بتر از بیم
بردی و باز نومیدم بوطن آوردی و آن نیز بخرابی رو
نهاده و تزلزل در او افتاده الله الله این چه بیداد است
از تو جای فریاد است عشق شکایت روح شنید و او را
در آن مصیبت بیتاب دید گفت ای روح شکایت تو از کیست
حقا که آفت تو غیر از تو نیست صورتی که در خزانه ادراک
نظر آر و از حقیقت آن صورت عبرت بردار روح با خیال
آن صورت اشارت فرمود آوردند همان مهرهی که
بود چون از آئینه صفا مهر برداشت و پیش نظر داشت

پیکری دید درا وضعیف وصورتی مشاهده کرد نحیف
گفت ای عشق این صورت آن صورت نیست معلوم کن که
آن چه بود واین چیست عشق گفت ای لوح آینه صفات
واهل منظور را عکس نماست هم اول صورت که دراو
دیدی تو بودی هم توئی که حالا دراو موذی اول نظر که
بخود انداختی غافل بودی خود را نشناختی در آرزوی
خود میدویدی عاقبت بخود رسیدی هم عاشق را مظهر
توئی هم معشوق را زیور توئی معرفت سرمه آشنائیست
وقرب این منزل جدائیست چون روح سرمه آشنائی
بچشم کشید وبواسطه آئینه در خود دید آنچه مطلب بیابد و شادی

دید از صورت ومعنی بی نیاز وبا روح قدسی دمساز
در خلوت وحدت نشسته ودر بروی کثرت بسته نه
دیده عقل را بر او نگاهی ونه حواس وطبایع را در او
راهی نه چشم را نازی ونه او را بعشق نیازی چون
روح بدان مقام رسید علامت عالم لاهوت وجبروت را
دید بمنزل اصلی پیوسته واز قید زمان رسته
عاقبت الامر خود را بخود رساند معشوقی وعاشقی
از آن خلوت بیرون ماند تمت الکتاب بالخیر والصواب
بعون الملک الوهاب فی شهر ربیع
الثانی سنه ۱۳۱۸


مجلس شورای ملی
کتابخانه